

ترحم آمیزی ادامه داد: «خانم خرگوشه سخت مریض است و از من خواسته تا به پیشواز خرگوش کوچولوش در ایستگاه قطار بروم و او را به خانه‌اش برسانم.»

بی‌بی‌ب گفت: «کسی که به فکر دیگران باشد خوب است، پس لطفاً سوار شو.»

ماشین کوچولوی مهربان رفت و رفت و رفت تا به چهارراهی رسید. روباه می‌خواست از طرف چپ برود و گرگ می‌خواست از طرف راست برود... در ظرف چند ثانیه گرگ و روباه مثل دو تا دشمن به هم پریدند. آنها با داد و فریاد سر یکدیگر فریاد می‌زدند.

بی‌بی‌ب عصبانی شد و گفت: «شما هر دو به همدیگر رحم نمی‌کنید! پس چطور به دیگران رحم خواهید کرد؟»

گرگ با عصبانیت خطاب به بی‌بی‌ب گفت: «حرف زیادی نزن، از حالا باید به حرف من گوش کنی!»

روباه نیز با عصبانیت ماشین را به طرف خودش کشید و گفت: «نخیر، باید به حرف من گوش دهی!»

«خیلی خوب، حالا که این طور شد، به اتفاقی که بیفتد، تقصیر خودتان است.»

او پس از گفتن این حرف، در حالی که چشمانش از عصبانیت گرد شده بود با سرعت خیلی زیادی حرکت کرد و مستقیم رفت به طرف دریا. لحظاتی بعد هر دو حیوان وحشی و بی‌ادب در حالی که از ترس زبانشان بند آمده بود و کاری از دستشان برنمی‌آمد به خود آمدند و شروع به فریاد زدن کردند

و... کمک... کمک کنید...

ماشین کوچولو به محض رسیدن به دریا به طور ناگهانی ترمز کرد و ایستاد به این ترتیب آنها پرت شدند و به میان آبهای خروشان افتادند.

## از دوستت هرگز جدا نشو

«مینگلی» تکالیفش را انجام داد و پیش خود فکر کرد که بهتر است به حیاط آپارتمان بروم تا با بچه‌ها بازی کنم. اما وقتی به حیاط رفت هیچ کدام از بچه‌ها آنجا نبودند.

«مینگلی من با تو بازی می‌کنم خوب؟» صدای خیلی خیلی ریزی از کنار گوش مینگلی با او حرف می‌زد.

مینگلی به چپ نگاه کرد چیزی ندید. به راست نگاه کرد، چیزی ندید، خیلی تعجب کرد.

- تو کی هستی؟ کجا هستی؟

صدای ریز دوباره پاسخ داد: «من هوا هستم، درست پهلوی تو. می‌توانیم هر دو با هم بازی کنیم، چطور است؟»

ولی مینگلی دهانش را جمع کرد و گفت: «هوا چیست؟» وقتی که دیده نمی‌شوی، وقتی لمس نمی‌شوی پس با تو بازی

کردن اصلاً جالب نیست. همان بهتر که من تنهایی بازی کنم!» او این حرفها را گفت و راهش را کشید و رفت به طرف اتاق

و در را محکم برهم زد.

هوا هم عصبانی شد و رفت به آن دور دورها.

مینگلی توپ را برداشت و به زمین زد تا بالا برود اما پس... باد توپ خالی شد و توپ کناری افتاد.

مینگلی فلوت کوچولوش را که پدرش به او هدیه کرده

بود برداشت تا کمی با آن آهنگ بزند. یکبار در آن فوت کرد کمی صدا داد، دوباره در آن فوت کرد اما این بار فلوت بدون هیچ صدایی در دستانش باقیماند.

... آه، پس چرا صدا نمی‌دهی، چرا آهنگ نمی‌زنی!

اما فایده‌ای نداشت فلوت ساکت ساکت بود. رفت به سراغ بادکنکش، اما بادکنکش هم بادش خالی شد و در گوشه‌ای افتاد.

طفلکی مینگلی حوصله‌اش سر رفته بود نمی‌دانست چکار کند، روی تختش دراز کشید و به سقف نگاه کرد، کم‌کم احساس کرد نفسش تنگ شده و هوا کم است. انگار کسی گلویش را فشار می‌دهد. نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. قلب مینگلی گرمپ گرمپ می‌زد و هر لحظه تندتر می‌شد.

دنگ دنگ کسی در می‌زند. بله مادر از سر کارش برگشته بود. بیب بیب صدای بوق ماشین بود. بله پدر هم از کارخانه برگشته بود. مادر و پدر با هم در می‌زدند و یک صدا می‌گفتند: «زود باش مینگلی در اتاق را باز کن.» بالاخره مینگلی در را باز کرد. مادر با تعجب گفت: «چطور در این اتاق با این هوای خفه طاقت آورده‌ای؟»

پدر گفت: «چرا پنجره‌ها را بسته‌ای، نمی‌ترسی که خفه بشوی؟»

مینگلی پاسخ داد: «من هوا را از اتاق بیرون کردم. من نمی‌خواهم با او دوست باشم!»

مادر با تعجب گفت: «اگر هوا نباشد، چطور می‌خواهی زنده

بمانی؟»

پدر به طرف پنجره رفت و پنجره را باز کرد، ناگهان هوای بیرون وارد شد و هر سه آنها مخصوصاً مینگلی احساس راحتی بسیاری کردند.

پدر سر مینگلی را نوازش کرد و گفت: «تو چه بخواهی و چه نخواهی هوا هیچ گاه دوستانش را رها نمی کند، پس تو هم هرگز از دوستت هوا، جدا نشو!»

## آدم طمعکار و آدم قانع و کشور موشها

در سالهای خیلی خیلی دور، یک پیرمرد و یک پیرزن خیلی فقیر با هم زندگی می‌کردند. یک روز، پیرمرد داشت کف کلبه را جارو می‌کرد که یک دانه ذرت درشت پیدا کرد. پیرمرد دانه ذرت را برداشت و به کنار سوراخ موشها رفت و آنرا دم در سوراخ گذاشت و گفت: «دوستان عزیزم، بیایید این دانه ذرت را ببرید بخورید.»

چند روز از این ماجرا گذشت. از داخل سوراخ موشها، یک موش کوچولو بیرون آمد و به پیرمرد گفت: «من آمده‌ام، از طرف موشها از شما تشکر کنم. ما موشها شما را به زیر زمین یعنی کشور موشها دعوت می‌کنیم. اگر چشمانت را ببندی در عرض چند ثانیه تو را به آنجا می‌برم.»

پیرمرد با خوشحالی دعوت موشها را پذیرفت. از پیرزن خداحافظی کرد و چشمانش را بست تا با موش به کشور موشها برود. همانطور که موش کوچولو گفته بود، چند ثانیه‌ای نگذشته بود که پیرمرد سروصدای موشها را شنید. وقتی چشمانش را باز کرد، باغ پرگل و زیبایی را دید. از تعجب دهانش باز مانده بود. چه کشور قشنگی! چه باغ باصفائی! موش جلو افتاد و پیرمرد به دنبال او رفتند و رفتند تا به کاخ بسیار زیبایی رسیدند، پادشاه موشها آنجا نشسته بود. پیرمرد به او

ادای احترام کرد و پادشاه موشها نیز از او به خاطر اینکه با وجود فقیر بودن، مهربان و قانع است تشکر کرد و از او دعوت کرد تا آن روز را تا شب همانجا میهمان آنها باشد. به این ترتیب تا شب پیرمرد آنجا ماند و با موشها حرف زد و بازی کرد. شب که شد پادشاه موشها به او کیسه‌ای داد و گفت: «تا رسیدن به خانه‌ات در این کیسه را باز نکن.»

پیرمرد باز چشمانش را بست و در عرض چند ثانیه صدای پیرزن به گوشش خورد. با خوشحالی در حالی که داستان آنروز را از سیر تا پیاز برای پیرزن تعریف می‌کرد در کیسه را باز کرد و چشمان هر دو آنها به دو عدد مروارید درخشان و گرانقیمت افتاد. از تعجب و خوشحالی نمی‌دانستند چه بگویند.

چند روزی گذشت و جریان موشها و هدیه‌شان به گوش همه از آن جمله همسایه ثروتمند پیرمرد رسید. او نیز پیرمردی ثروتمند و طمعکار بود. بارها شاهد گرسنگی همسایه‌اش بود ولی هیچ توجهی به آنها نمی‌کرد. اما این بار به طمع به دست آوردن مرواریدهای درخشان، یک کیسه ذرت را کشان‌کشان به خانه پیرمرد و پیرزن برد و از آنها خواهش کرد تا بگذارند او آن کیسه را به موشها بدهد.

درست مثل دفعه قبل یک موش کوچک بیرون آمد و او را به کشور موشها دعوت کرد. پیرمرد طمعکار که دل توی دلش نبود بلافاصله قبول کرد و چشمانش را بست. چند ثانیه بعد سروصدای موشها را شنید. چشمانش را که باز کرد با صفائی دید ولی او بی‌صبرانه در انتظار آخر شب و هدیه گرانقیمتش



بود. بنابراین بدون توجه به آنچه در اطرافش می‌گذرد به پادشاه موشها گفت: «لطفاً عجله کنید، من وقت ندارم اگر هدیه‌ای دارید بدهید تا من بروم!»

در کنار پادشاه ظرف بزرگی پر از مروارید بود. چشمان پیرمرد یک لحظه از مرواریدها دور نمی‌شد. ناگهان فکر پلیدی از ذهن پیرمرد طمعکار گذشت. فکر می‌کرد که اگر ناگهان صدای گربه دریاورد، همه موشها فرار می‌کنند و او تمام مرواریدها را با خود به خانه خواهد برد. بنابراین در یک فرصت مناسب شروع کرد به درآوردن صدای گربه. موشها وحشت‌زده به اطراف نگاهی انداختند. با بیشتر شدن صدای





## آنها اینطور می خوابند

خورشید هنوز از خواب بیدار نشده بود که یک جغد پروازکنان و خسته از گردش شبانه خود به خانه برگشت و روی درختی نشست تا بخواب عمیق و آرامی فرو رود. چند لحظه که گذشت آرام آرام پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت. ناگهان یک روباه حيله گر از لابلای سبزه و علفها بیرون جست و با دیدن جغد آب دهانش راه افتاد. پیش خود فکر کرد: «عجب پرنده چاقی!»

روباه مکار فکرش را به کار گرفت و برای پایین آوردن جغد نقشه کشید تا اینکه فکری به خاطرش رسید. با حالتی وحشت زده ناگهان از جا جست و با جست و خیز فریاد زد: «آتش، آتش گرفته، آتش!» جغد که در خواب نازی فرو رفته با شنیدن این صدا تعادل خود را از دست داد و با سر به زمین افتاد. روباه با دیدن این منظره با خوشحالی تمام به طرف جغد رفت. درست در همین لحظه یک راسو از لای درختها بیرون آمد و بوی خیلی بدی از خودش بیرون داد. روباه با ناراحتی در حالی که نتوانست تحمل کند پیف پیف کنان پا به فرار گذاشت. به این ترتیب جغد نجات یافت.

جغد از راسو تشکر کرد و دوباره به بالای درخت پرید. راسو خنده‌ای کرد و گفت: «تشکر لازم نیست، ما راسوها وقتی

که دشمن نزدیک شود با بوی بد او را از خودمان فراری می دهیم.»

جغد پیش خود فکر کرد: «من هر شب پس از گشت و گذار و انجام کارهایم به خانه برمی گردم و روی درخت می خوابم. اگر دشمن بخواهد به من حمله کند اصلاً متوجه نمی شوم بهتر است بروم از سایر پرنده ها بپرسم ببینم چکار باید کرد.»

جغد پروازکنان به طرف لانه سایر پرنده ها رفت. از بالای شاخ و برگ های درختان چشمش به کبوتران افتاد که سرشان را زیر بالهایشان گرفته و خوابیده بودند درست شده بودند مثل توپهای گرد و سفید! اما یکی از آنها بیدار بود و گردنش را بالا گرفته بود و از بالای شاخه درخت به چپ و راست نگاه می کرد. او کاملاً مراقب بود.

کبوتر بیدار ناگهان قورقور قوری کرد. همه کبوتران خیلی سریع به پرواز درآمدند. آه! باز روباه بدجنس و مکار به دنبال شکار آمده بود. اما این بار نیز تیرش به سنگ خورد و پا به فرار گذاشت.

جغد خنده ای از روی رضایت کرد و گفت: «چقدر جالب بود.»

کبوتر نیز خنده ای کرد و گفت: «وقتی که ما کبوتران می خوابیم، حتماً یکی بیدار می ماند و مراقبت می کند تا در موقع خطر دیگران را بیدار کند.»

جغد از کبوترها خدا حافظی کرد و باز به راه افتاد تا چیزهای جدیدتری یاد بگیرد.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## مسابقه ماشینها

مسابقه ماشینها شروع شد!

از صبح خیلی زود ماشین تانکر که نامش «لولو» بود، همراه با «شوشو» که ماشین باری بود و همچنین «دودو» که آمبولانس بود و چند ماشین کوچک و معمولی دیگر در صف مسابقه ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند.

مسئول راه‌اندازی مسابقه با پرچمی که در دست داشت پیش ماشینها آمد و گفت: «مسابقه این بار ما تنها به خاطر داشتن سرعت مناسب نیست بلکه به خاطر این هم هست که بفهمیم کدام ماشین روغنش را دیرتر از دست می‌دهد، در واقع «مسافت بیشتر با مصرف روغن کمتر» موضوع مسابقه امروز است.

«بیب بیب»، «بوق بوق»، همه ماشینها ابراز احساسات کردند. بالاخره مسابقه آغاز شد و ماشینها به راه افتادند. پس از طی مسافت زیادی «شوشو» ناگهان به تلو تلو افتاد و ایستاد... ظاهراً بنزین تمام کرده بود.

«لولو» جلو آمد و گفت: «تو چقدر زود بنزین تمام کردی!» بعد هم با غرور زیادی گاز داد و به راهش ادامه داد. طفلکی شوشو خیلی ناراحت شده بود. اما «دودو» که ماشین کوچک و مهربانی بود جلوتر آمد و به او گفت: «ناراحت نباش من بنزینم

را به تو می‌دهم!» همه با تعجب به او نگاه کردند. شوشو پرسید:  
«پس خودت چکار خواهی کرد؟»

«دودو» خنده‌ای کرد و گفت: «مهم نیست من می‌توانم از نور خورشید کمک بگیرم.» در همین وقت چشم سایر ماشینها به سقف شیشه‌ای مانند ماشین کوچک افتاد. او برای آنها توضیح داد و گفت که من می‌توانم به ماشین خورشیدی تبدیل شوم. وقتی نور خورشید به صفحه‌ای که در روی سقف من قرار دارد بتابد، گرم می‌شوم و تولید انرژی می‌کنم و من می‌توانم به حرکت ادامه بدهم.»

به این ترتیب مشکل «شوشو» حل شد. ماشینها راه افتادند و بدون اینکه مشکلی داشته باشند به پیش رفتند.

«دودو» سرحال و راحت با سرعتی زیاد پیش می‌رفت. اما از بخت بد باد و طوفان شروع شد و ابرهای سیاه جلوی نور خورشید را گرفتند. «دودو» سرعتش آرام و آرامتر شد و دیگر به سختی جلو می‌رفت. سایر ماشینها دور او را گرفتند. در این هنگام «لولو» دوباره گفت: «غصه نخور تو یواش بیا من آن طرف خط پایان مسابقه منتظرت خواهم بود!» بعد با خنده‌ای بلند آنها را ترک کرد و رفت. اما «دودو» بدون توجه به حرف او به طرف دریا رفت و تا می‌توانست آب خورد. شوشو از او پرسید: «برای چه آنقدر آب می‌خوری؟»

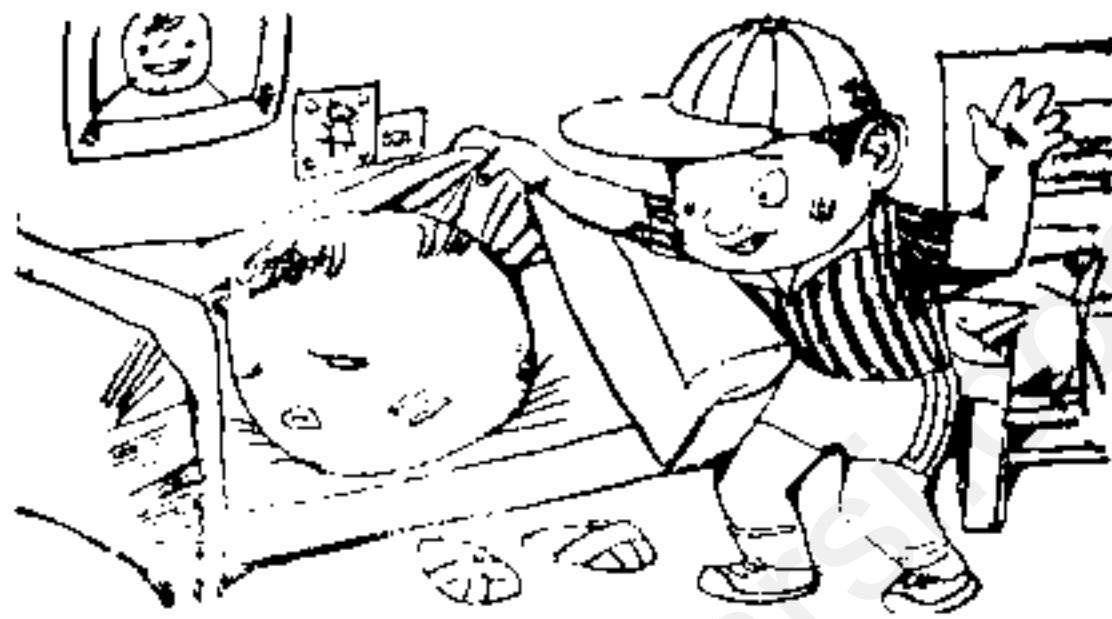
دودو پاسخ داد: «برای اینکه آب تبدیل به بخار می‌شود و بخار موتور ماشین مرا به حرکت درمی‌آورد.»

او راست می‌گفت چون به محض خوردن آب فراوان





[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



او نیز به داخل بدنش رفتند.

مادر گفت: «پسرم، دیر شد زود باش بیدار شو، بدو تا به مدرسه‌ات برسی.» شیاوپانگ فکر کرد: «برای دویدن باید پاهایم را تکان بدهم. من دوست ندارم که خسته بشوم.» پاهایش نیز رفتند داخل بدنش.

بالاخره مادر و مادر بزرگ عصبانی شدند و راهشان را کشیدند و رفتند. شیاوپانگ همچنان روی تخت دراز کشیده بود و نمی‌خواست بیدار شود. در نتیجه تمام اندامهای بدنش به داخل بدن او رفتند.

«شیاوشون» برادر شیاوپانگ با شیطننت به طرف تخت برادرش آمد و ناگهان لحاف را کنار زد، اما با کمال تعجب دید که فقط: یک توپ تپل تپل آنجا خوابیده است.

شیاوشون گفت: «خیلی عجیب است این توپ از کجا آمده است؟»

او شیاوپانگ را برداشت و به داخل حیاط برد تا با او بازی کند. طفلکی شیاوپانگ هر چه فریاد زد من نمی‌خواهم، من نمی‌خواهم. فایده‌ای نکرد. به حیاط که رسیدند شیاوشون محکم با پا زد زیر توپ داد شیاوپانگ در آمد. توپ به آسمان رفت و دوباره به زمین برگشت و رفت افتاد روی تخت خواب. شیاوپانگ چشمانش را باز کرد. تازه فهمید که برادرش بوده که برای بلند کردنش یک لگد به او زده است! وقتی فهمید تمام آن چیزها را خواب دیده با خوشحالی و با سرعت از روی تخت بلند شد و خدا را شکر کرد که اندامهای سالمی دارد.



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## جنگ با شته‌های مزاحم

روزی آفتابی و زیبا بود. در جنگل فقط صدای پرندگان که از صبح خیلی زود به نغمه‌سرایی مشغول بودند، به گوش می‌رسید. ناگهان، درخت صنوبر کوچولویی فریاد زد: «آخ، چقدر درد دارم، چقدر بدنم می‌خارد!»

درخت صنوبر بزرگ و کهنسالی که در کنار او قرار داشت با عجله نگاهی به صنوبر کوچولو انداخت. چشمش به شته‌های فراوانی افتاد که تنه درخت را احاطه کرده بودند و با اشتهای زیاد مشغول خوردن شیره و ریشه و پوست درخت بودند. طولی نکشید که صنوبر کوچولو لاغر و لاغرتر شد، برگ‌هایش زرد شدند و کاملاً از پای افتاد. سردسته شته‌ها رو به سایرین کرد و گفت: «بخورید بچه‌ها. تا جایی که می‌توانید بخورید. باز هم درختان سالم زیادی در این جنگل وجود دارد!»

همه درختان ناراحت شده بودند، کاری از دستشان برنمی‌آمد فقط به آینده تلخ و تیره خود می‌اندیشیدند و اینکه طولی نخواهد کشید که آنها نیز مانند صنوبر کوچولو از پای دربیایند. اما ناگهان صدای غرش هواپیمایی به گوش رسید و پس از لحظاتی، گرد سفید رنگی از آسمان بر روی درختان جنگل ریخت با ریختن این گرد سفید، شته‌ها یکی یکی از هوش رفتند و دسته‌دسته از روی برگ‌ها و پوست درختان به زمین

افتادند. سردسته شته‌ها با دیدن این منظره فوراً به بقیه گفت: «زود باشید زیر برگ‌ها و لابلای پوست درختان پنهان شوید.» آنها همین کار را کردند و پس از اینکه هواپیما از آنجا دور شد، آرام از محل پنهان شده‌شان بیرون آمدند.

درختان خیلی از هواپیما تشکر کردند که جانشان را نجات داده و به فریادشان رسیده است. اما خانم مرغابی غرغرکنان گفت: «چه کسی به آب رودخانه گرد سمی ریخته، بچه‌های من از آب رودخانه خورده‌اند و دلشان درد گرفته است.»

هواپیمای سم‌پاشی خیلی ناراحت شد و از خانم مرغابی معذرت خواست و برایش توضیح داد که از قصد به روی آب رودخانه سم نپاشیده بلکه باد این گردها را به روی آب رودخانه برده است.

از آن روز به بعد هواپیما دیگر گرد سمی به روی درختان جنگل نریخت. شته بزرگ هم از فرصت استفاده کرده دوباره تخم گذاشت. دوباره باز سیلی از شته‌ها بیرون آمدند و به جان درختها افتادند. آنها آواز می‌خواندند و خوشحال بودند از اینکه غذای خوشمزه و بی‌دردسری دارند. اما ناگهان، گرد سفیدی رویشان ریخته شد و تا آمدند بجنبند تمام بدنشان و شاخ و برگ درختان غرق گرد سمی شد. این بار جنگل‌بان مهربان بود که با دستگاه سمپاشی به جنگ شته‌ها آمده بود. او فقط روی درختان و شته‌ها سم می‌ریخت و مواظب بود که روی آب رودخانه سم ریخته نشود. بالاخره سردسته شته‌ها نیز از بین رفت و درختان این بار واقعاً نجات پیدا کردند.





## درخت توت کهنسال و نوزاد کرم ابریشم

وقتی بهار زیبا فرا رسید، زمین نفسی دوباره کشید و همه لباس نو به تن کردند. درخت توت پیر نیز مشغول آرایش شاخ و برگهایش شد و لباس سبزی به تن کرد.

یک روز، گنجشک کوچکی پروازکنان آمد و روی یکی از شاخه‌های پر از برگ درخت توت نشست. از آن همه زیبایی به شوق آمد و شروع به نغمه‌سرایی کرد و به درخت توت گفت: «چقدر لباس تازه‌ات زیباست!»

درخت پیر پاسخ داد: «من از پوشیدن این لباس سبز خیلی خوشحالم، اما، در داخل دهکده‌ای که نزدیک اینجاست مادر و فرزند فقیری زندگی می‌کنند. من می‌بینم که فرزند کوچک این مادر مهربان، لباسی ندارد که به تن کند. مدت‌ها است که لباس قدیمی و خیلی کهنه‌اش را به تن می‌کند! گنجشک کوچولو، لطفاً پیغامی از جانب من برای مادر آن طفل ببر. به او بگو یک سبد بردارد و به اینجا بیاید و مقدار زیادی از برگهای سبز و تازه مرا بچیند و ببرد بدهد به کرمهای ابریشم کوچکی که متولد شده‌اند بخورند....»

گنجشک با ناراحتی پرسید: «آن وقت شما چکار خواهید کرد؟ شما که لباس زیبایتان را از دست می‌دهید.

درخت پیر گفت: «ناراحت نباش، من می‌توانم دوباره لباس

تازه‌ای بسازم گنجشک کوچولو که از این کار درخت سر در نیاورده بود خداحافظی کرد به طرف خانه آن مادر روستائی به پرواز درآمد. به آنجا که رسید شروع به خواندن آوازی کرد و در داخل آوازش به مادر روستائی گفت که یک سبد بردارد و به جنگل برود و لباس درخت را از تنش جدا سازد و به کرم‌های ابریشم بدهد تا آنها بخورند.

مادر روستائی با شنیدن این آواز قشنگ ماجرا را فهمید و یک سبد بزرگ برداشت و به جنگل رفت. درخت با دیدن مادر و سبدها خوشحال شد و آوازی خواند. در آوازش به مادر گفت لطفاً لباس مرا از تنم در بیاور آن را به خانه کرم‌های ابریشم ببر نوزادهایشان گرسنه‌اند به آنها بده تا بخورند. آنها نیز تارهای ابریشم زیبایی به تو تحویل خواهند داد. سپس آنها را بباف و یک پیراهن زیبا برای فرزندت درست کن!

مادر با شنیدن این آواز اشک از چشمانش روانه شد. او در حین کندن برگها از درخت تشکر می‌کرد. مادر سبد را پر کرد از برگهای سبز و شاداب. سپس به دهکده بازگشت و به خانه کرم‌های ابریشم رفت و برگها را به آنها داد تا بخورند. نوزادهای گرسنه کرم ابریشم برگها را خوردند و مشغول بافتن تارهای ابریشم زیبا شدند مادر نیز تارها را بافت و یک پیراهن گلدار زیبا برای فرزندش بافت. و آن را به تن او کرد و از دیدنش بار دیگر اشک در چشمان مهربان مادر حلقه زد. دختر کوچولو از خوشحالی به روی پاهایش بند نبود مادر او را بوسید و گفت: «عزیزم باید برویم و از درخت توت تشکر کنیم.»

مادر و دختر کوچولو پیش درخت رفتند و از او بار دیگر  
تشکر کردند. درخت پیر لبخندی زد.



## گنجشک کوچولو به خانه برگشت

باران آهسته‌تر بارید در حقیقت از شب گذشته یکریز باران باریده بود. کوچه و خیابان پر از آب شده بود. در حیاط مهدکودک نیز آب زیادی جمع شده بود، درست شده بود مثل یک نهر کوچک که از داخل حیاط بگذرد. بچه‌ها با خوشحالی بیرون آمدند و شروع به بازی کردند!

بعضی‌ها برگ درختان را داخل آب می‌انداختند و صدای بوق کشتی می‌دادند. برخی دیگر از این طرف آب به آن طرف می‌پریدند و بعضی نیز مورچه‌ها را از داخل آب نجات می‌دادند.

ناگهان از داخل درختان باغ صدای جیک‌جیکی به گوش رسید. یکی از بچه‌ها که به آنجا نزدیکتر بود بلافاصله به آن طرف رفت و سپس فریاد زد: «زود باشید بیاید اینجا! پرنده کوچولویی از لانه‌اش افتاده و زخمی شده است.»

بچه‌ها به آن طرف دویدند و با دیدن پرنده کوچک زیبایی که روی زمین افتاده بود، اشک در چشمانشان حلقه زد. او مدام جیک‌جیک می‌کرد.

«شیاوخوا» گفت: «گوش کنید، دارد مامانش را صدا می‌کند.»

«شیاومینگ» گفت: «نخیر، دارد بابایش را صدا می‌کند.»

اما «شیاوخوا» با اصرار بیشتری گفت: «خوب گوش کن، دارد مامانش را صدا می‌کند تا بیاید و نازش کند، حتماً دردش گرفته است!»

پسرک شیطان «شیاولو» گفت: «او هیچ وقت دردش نمی‌گیرد، فقط شما دخترهای نازنازی دردتان می‌گیرد!» «شیاوخوا» نگاهی به شیاولو انداخت و بدون توجه به او رو به سایر بچه‌ها کرد و گفت: «ببینید، تمام بدنش خیس شده، از سرما دارد می‌لرزد.»

یکی دیگر از بچه‌ها فوراً دستمالش را درآورد و دور گنجشک کوچولو پیچید. ناگهان صدای جیک‌جیک گنجشک قطع شد. او از ترس به دستان بچه‌ها نوک می‌زد. پسر بچه‌ها انگار که اسباب‌بازی جدیدی به دست آورده باشند خوشحال شدند. آنها سعی می‌کردند نوک گنجشک را بگیرند. اما شیاومینگ با عصبانیت دستش را دور گنجشک گرفت تا به او آسیبی نرسد و رو به بچه‌ها کرد و گفت: «می‌خواهید او را بکشید! خوشتان می‌آید وقتی که سردتان شده و گرسنه هستید و گم شده‌اید کسی شما را اذیت کند؟»

پسر بچه‌ها با خجالت سرشان را به زیر انداختند. سپس شیاومینگ گنجشک کوچولو را در دست گرفت و به طرف کلینیکی که در آن نزدیکی بود دوید. بچه‌ها نیز به دنبال او به آن طرف دویدند.

پرستار با دیدن بچه‌ها تعجب کرد ولی وقتی چشمش به گنجشک کوچولو افتاد قضیه را حدس زد. از آنها پرسید: «شما



گنجشک را اذیت کرده‌اید.»  
بچه‌ها یک صدا گفتند: «نه!»  
شیاوخوا گفت: «او از لانه‌اش افتاده و بالش زخمی شده  
است. سردش است و فکر می‌کنیم گرسنه هم باشد.»  
پرستار لبخندی زد و گفت: «باید حدس می‌زدم که شما  
بچه‌های خوب و مهربانی هستید.»  
بعد گنجشک را روی تخت گذاشت و آرام بالش را  
باندپیچی کرد و مقداری برنج که از نهارش باقی مانده بود  
جلوی او گذاشت تا بخورد.